

سید محمد آریزاد

سرشناسه: وزیری، طبع، ۱۳۵۸ - گردآورنده

عنوان و نام پدیدآور: فرارهایی از زندگی سردار شهید مجید افقهی فریمانی / تهیه و تولید معاونت فرهنگی و امور اجتماعی بنیاد شهید و امور ایثارگران خراسان رضوی؛ مجری طرح اداره هنری، اسناد و انتشارات بنیاد شهید و امور ایثارگران خراسان رضوی؛ گردآوری و بازبینی طبع وزیری؛ ویراستار سیدمحمد آریزاد.

مشخصات نشر: مشهد، نشر ایمان پور، ۱۳۹۸.

مشخصات ظاهری: ۶۸ ص. - مصور رنگی.

فروست: ایثارنامه (مجموعه یادنامه شهدای شاخص خراسان رضوی)؛ ج ۷.

شابک: 978-622-6608-57-2

وضعیت فهرست نویسی: فیا

موضوع: افقهی فریمانی، علی اکبر ۱۳۵۲ -

موضوع: شهیدان - ایران - سرگذشتنامه

Martyrs - Iran - Biography

موضوع: شهیدان - ایران - خراسان رضوی - پارتاندگان - خاطرات

Martyrs - Iran - Khorasan Razavi - Survival - Diaries

موضوع: سرداران - ایران

Generals - Iran

شابک: افزوده، آریزاد، سیدمحمد، ۱۳۴۱ -

شابک: افزوده: سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران استان خراسان رضوی. معاونت فرهنگی و امور اجتماعی

شابک: افزوده: سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران استان خراسان رضوی. اداره هنری، اسناد و انتشارات

شابک: افزوده: ایثارنامه (مجموعه یادنامه شهدای شاخص خراسان رضوی)؛ ج ۷.

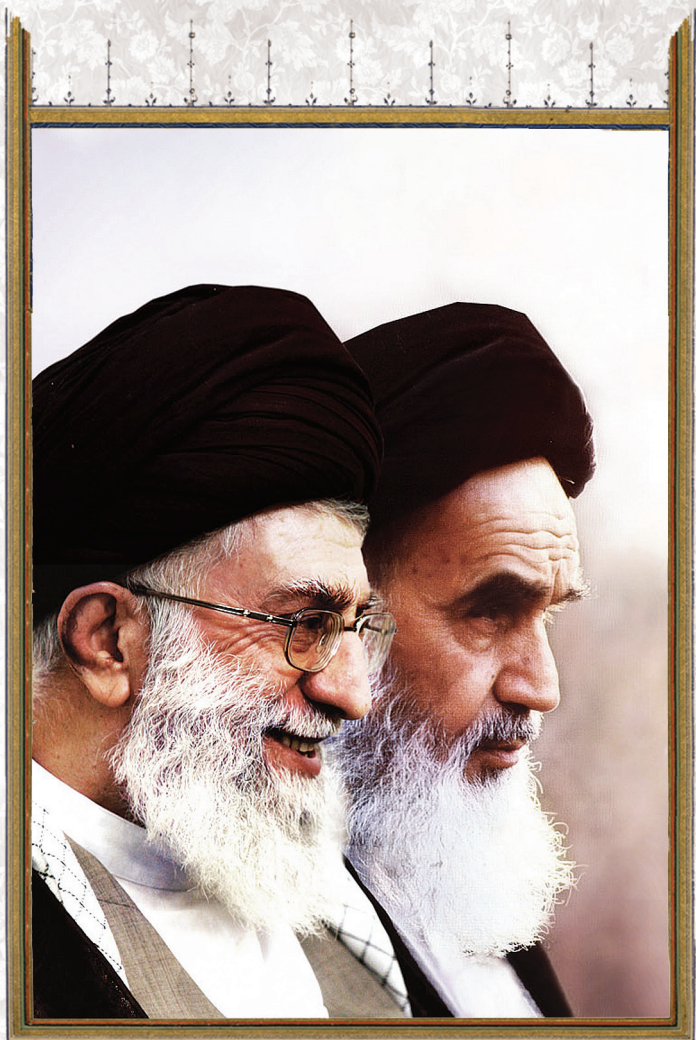
رده بندی کنگره: DSRA۶

رده بندی دیویی: ۹۵۵/۰۸۹۲۲

شماره کتابشناسی ملی: ۵۷۴۶۲۳۸



عَلَيْهِ السَّلَامُ
رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ



ایثارنامه



مجموعه

عنوان کتاب: فرازهایی از زندگی سردار شهید مجید افقهی فریمانی

عنوان فروست: ایثارنامه (مجموعه یادنامه شهدای شاخص خراسان رضوی)

تهیه و تولید: معاونت فرهنگی و امور اجتماعی بنیاد شهید و امور ایثارگران خراسان رضوی

مجری طرح: اداره هنری، اسناد و انتشارات بنیاد شهید و امور ایثارگران خراسان رضوی

گردآوری

و بازنویسی: طیبه وزیری

ویراستار: سید محمد آریانزاد

ناظر تولید: سید مجید حسینی

مدیر تولید: حمید دیانی

هماهنگی تولید: سید محمد آریانزاد

تطبیق اسناد: طیبه وزیری

مدیر هنری: عباس پرچی

دستیار صفحه‌آرا: بهناز فهمیده اسکندری

شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

ناشر: نشر ایمانیور

نوبت چاپ: اول، بهار ۱۳۹۸

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۶۰۸-۵۷-۲

قیمت: ۵۰٫۰۰۰ ریال «غیر قابل فروش»

(چاپ و تکثیر این کتاب با ذکر منبع بلامانع است)

کلیه مطالب این کتاب بر اساس اطلاعات مرکز اسناد ایثار بنیاد شهید

و امور ایثارگران خراسان رضوی تدوین شده است)

سخن اول

شهادت، فنا شدن انسان است برای نیل به سرچشمه نور و نزدیک شدن به هستی مطلق. شهادت عشق به وصال محبوب و معشوق در زیباترین شکل است. شهادت نه يك مردن، که يك انتخاب است: «وَلَا تَقُولُوا لِمَنْ يُقْتَلُ فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتٌ بَلْ أَحْيَاءٌ وَلَكِنْ لَا تَشْعُرُونَ» (سوره بقره آیه ۱۵۴).

به عبارتی دیگر، شهادت صفتی از «حیات معقول» است؛ زیرا در حیات معمولی، انسان همواره خود و ادامه بی پایان خود را می خواهد؛ لیکن در حیات معقول، فرد آن زندگی پاك از آلودگی ها که خود را در يك مجموعه بزرگی به نام جهان هستی در مسیر تکاملی می بیند که پایانش منطقه جاذبه الهی است؛ لذا شهید همواره زنده است و مرگ او در واقع انتقال از حیات جاری در سطح طبیعت به حیات طیبه پشت پرده آن می باشد. و چنین مرگی است که به تعبیر پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ شریفترین و بالاترین نوع مردن است (أَشْرَفُ الْمَوْتِ

قَتْلُ الشَّهَادَةِ) و علی ع آن را گرامی ترین نوع مردن می داند. (اَكْرَمُ الْمَوْتِ اَلْقَتْلُ)

«شهیدان به ما می گویند شما خوف و حزن نداشته باشید. دلسردی و نومیدی نداشته باشید. نعمت الهی را، لطف الهی را، برکات الهی را در مقابل چشم ما نگه میدارند و این آن چیزی است که ما امروز به آن

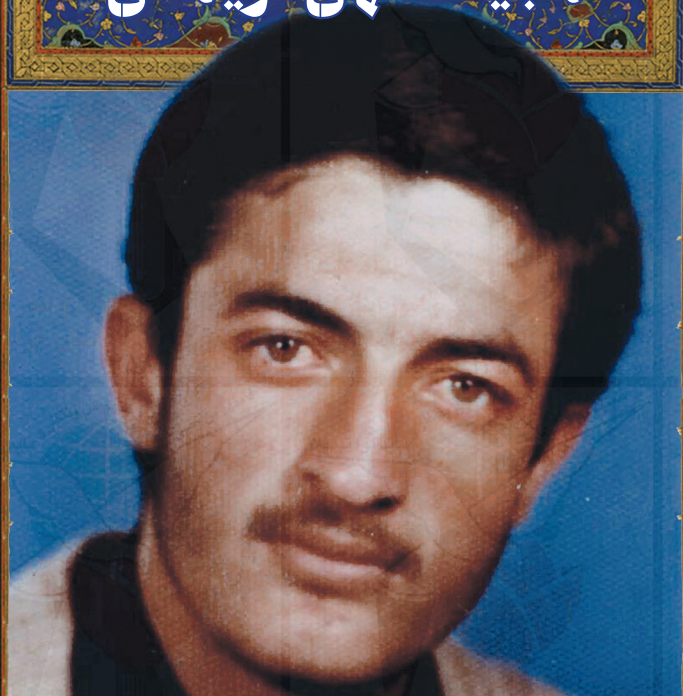
احتیاج داریم.» (امام خامنه ای رحمته الله علیه ۱۳۹۴/۷/۵)
 (فَرِحِينَ بِمَا آتَاهُمُ اللَّهُ مِنْ فَضْلِهِ وَيَسْتَبْشِرُونَ بِالَّذِينَ لَمْ يَلْحَقُوا بِهِمْ مِنْ خَلْفِهِمْ أَلَّا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ؛ سوره آل عمران آیه ۱۷۰)

بدیهی است که در این سلوک معقول، تکریم و تعظیم شهیدان، تلاشی مقدس است در برافراشتن پرچم های سرخ استقلال و آزادی بشریت، از یوغ ذلت و اسارت و گام بلندی است در راستای احیای ارزش های مکتب توحید و عدالت؛ زیرا که، «شهادت، مرگ در راه ارزش هاست» و هر شهید، مشعلی است که در بلندای عزت و سرافرازی يك ملت، جاودانه می درخشد.

معاونت فرهنگی و امور اجتماعی

بنیاد شهید و امور ایثارگران خراسان رضوی

مجید افقہی فریمانی



تاریخ شہادت: ۱۳۶۶/۱۱/۳

محل تولد: فریمان

تاریخ تولد: ۱۳۴۴/۱/۷

گلزار: فریمان بہشت صادق

محل شہادت: ماووت

آخرین سمت: فرمانده گردان والعدایات تیپ ۲۱ امام رضا علیہ السلام

شهید مجید افقهی فریمانی، هفتم فروردین ماه ۱۳۴۴ در فریمان پا به عرصه‌ی حیات گذاشت. پدرش کارمند شهرداری بود و از نظر اقتصادی در وضعیت مناسبی بسر می‌بردند. آن‌ها در منزل شخصی زندگی می‌کردند. مجید هفتمین فرزند خانواده بود.

قبل از دبستان برای فراگیری قرآن به مکتب رفت و توانست بیشتر سوره‌های کوچک قرآن را حفظ کند. بر خلاف سایر کودکان، بیشتر وقت خود را در خانه می‌گذراند و همواره به دنبال یادگیری بود. نقاشی می‌کشید، کتاب‌های برادران بزرگترش را ورق میزد و از روی آن‌ها می‌نوشت. آن‌ها هم در این کار به او کمک می‌کردند و به این ترتیب در

حالی وارد دبستان شد و به کلاس اول رفت که از قبل چیزهای زیادی آموخته بود.

رضا برادر بزرگ - او هم به صف اصحاب حسین علیه السلام پیوست و به شهادت رسید - و دایی اش مهمترین سرمشق مجید در مراحل نخستین زندگی بودند. دایی او انسانی خیر و نیکو کار بود که برای فقرا و نیازمندان کمک جمع می کرد و مجید نیز همواره همراه او تلاش می کرد.

پس از آن که دوران ابتدایی را با موفقیت پشت سر گذاشت، برای تحصیلات راهنمایی به مدرسه فنی و حرفه ای رفت. دوره ی سه ساله آن جا را سپری و مدرک سیکل خود را گرفت. برای ادامه تحصیل در دبیرستان مجبور شد به مشهد برود. اما پدرش با دیدن فضای آشفته ی شهر مشهد و گروهک هایی که در آن زمان در شهر فعالیت می کردند، برای جلوگیری از انحراف مجید، او را به فریمان بازگرداند. مدتی در مغازه ی یکی از اقوام سرگرم کار شد اما خیلی زود از آن جا بیرون آمد و در سرچاه های عمیق

اطراف فریمان مشغول و عهده دار سرپرستی یکی از چاه‌ها شد. با وجود سن کم به اندازه‌ی چند نفر کار می‌کرد ولی پدر که هم‌چنان نگران آینده‌ی پسرش بود، احساس می‌کرد که جوانی و نیروی خارق‌العاده‌ی او در این راه تلف می‌شود. به همین دلیل از ادامه‌ی کار او جلوگیری کرد و برای مجید مغازه‌ی ای دایرتا در آن مشغول به کار شود. اما پس از مدتی مغازه و کاسبی را هم رها کرد!

می‌گفت: در مغازه نشستن کار آدم‌های پیر و بازنشسته و از کار افتاده است! مدتی با دایی و برادرش به دنبال کمک به نیازمندان و انجام کارهای خیر و عام‌المنفعه از قبیل: لوله‌کشی و ساخت حمام، بهداشت و نگهداری دام‌ها و سایر خدمات در جهاد سازندگی بود.

در سن هفده سالگی هوای جبهه و جنگ به سرش افتاد! ابتدا به عنوان بسیجی به جبهه رفت. با توجه به سن و سال کمی که داشت - در روزهای نخست - همه فکر می‌کردند او بدون آگاهی و

شناخت، تنها بر پایه‌ی احساسات گذرا به جبهه آمده است. اما پس از مدتی با دیدن فعالیت‌ها و پیشرفت‌هایی که از مجید می‌دیدند، پی بردند که حضور او در جبهه نه تنها بدون آگاهی و شناخت نیست، بلکه ناشی از معرفتی خدادادی است. بعد از شهادت برادرش (رضا) عزم و اراده‌ی او برای ادامه‌ی راه راسخ‌تر گردید.

به اصرار خوهرائش راضی به ازدواج شد و در تاریخ ۱۳۶۵/۱۱/۱۵ با خانم طیبه میرچاووشی ازدواج کرد. بعد از عقد بار دیگر به منطقه رفت و در یکی از عملیات‌ها از ناحیه پای چپ به شدت مصدوم و در نهایت مجبور به قطع پای او شدند.

سرانجام در سوم بهمن ۱۳۶۶ زمانی که مسؤولیت فرماندهی گردان والعدایات از لشگر ۲۱ امام رضا علیه السلام را برعهده داشت، طی عملیات بیت المقدس در شلمچه به فیض شهادت نایل آمد. پیکر پاکش را در بهشت صادق علیه السلام شهرستان فریمان به خاک سپردند.

درد و سالگی بیماری سختی گرفت و تبش به مدت ۱۵ روز پایین نمی‌آمد! خیلی ضعیف شده بود. بعد از مدتی با دارو و دعاهاى زیاد، کمی بهبودی پیدا کرد اما پس از آن در ناحیه سینه و شش‌ها مقداری دچار مشکلات شد که با مراقبت و رسیدگی بیماری ایشان رفع گردید.

شجاعت وی را خیلی دوست داشتم. انگار ترسی در وجودش نبود! سال ۵۵ یا ۵۶ مجید ۱۲ سال داشت. ما چاه آب عمیقی را برای آبیاری زمین‌های کشاورزی اجاره کرده بودیم. زمانی تسمه پروانه‌ی موتور چاه پاره و بایستی آن را تعویض می‌کردیم. هرچقدر در شهر فریمان گشتیم، آن را پیدا نکردیم. بنابراین مجبور شدیم و بعد از ظهر همان روز به مشهد رفتیم.

ساعت ۹ شب از مشهد برگشتیم تابستان و هوا گرم بود. سوار دوچرخه شدم که به سر چاه بروم. مجید با دیدن من گفت: کجا می‌خواهید بروید؟ گفتم سرچاه. گفت: شما بمانید، من می‌روم. گفتم تو هنوز بچه‌ای! با اصرار زیاد با رفتن او راضی شدم.

چاه آب نزدیک کوه و در بیابان بود. مادرش گفت: دوچرخه را به او بده تا برود. من هم قبول کردم و به مجید گفتم حالا که می خواهی بروی، اول می روی عشق آباد (یکی از روستاهای فریمان) غلامرضا را صدا می زنی با او میروی. اگر موتور که راه افتاد، شب همان جا می خوابی و صبح برگردد. آن شب در بیابان خطرناک به عشق آباد رفته بود. وقتی موتور درست شد تصمیم گرفت تا برگردد. موتوربان گفته بود: مجید آقا هوا تاریک است، صبح برو. او گفته بود: شب و روز ندارد. دوچرخه را سوار شده و ساعت ۲ نصف شب به فریمان رسیده بود. صبح که بیدار شدیم، او را دیدیم که خوابیده. گفتم: کی برگشتی؟ گفت دیشب برگشتم. گفتم: نترسیدی؟ گفت: از چه می خواهم بترسم. ایشان در سن ۱۲ سالگی به تنهایی در هوای تاریک شب از کوه و بیابان نترسیده بود.

از سال ۵۹ احساس کردیم حال و هوای دیگری دارد. همیشه دنبال دایی اش بود. می گفتم: کجا می روی؟ می گفت: دایی منتظر است. می خواهیم با هم جایی برویم. بعد متوجه شدیم برای درو و جمع آوری گندم به کمک ضعفا و روستائیان می رفتند. به همراه رضا (برادر) و دایی اش برای کار لوله کشی حمام، بهداشت روستاها در جهاد، انجام وظیفه می کردند.

کامل کردن دین

هنگامی که می خواستیم ایشان را داماد کنیم، گفته بود که من برای تکمیل دینم حرفی ندارم ولی شرطی دارم که باید به همسر آینده ام بگویم، خانواده نیز قبول کردند.

شرط ایشان این بود، من به خاطر زندگی مشترک آینده جبهه را ترک نمی کنم.

پاتو چیکار کردی؟

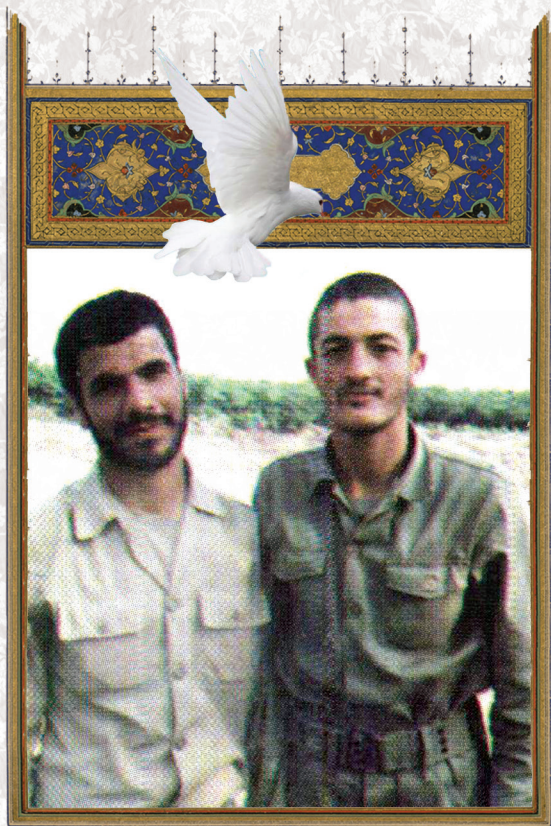
با خبر شدیم مجروح و پایش قطع شده است. در بیمارستان الوند تهران بستری بود با خودروی خودمان به تهران رفتیم. وقتی به بیمارستان رسیدیم، مجید با یک پا به پیشواز ما آمد. فقط دو روز قبل پایش را قطع کرده بودند. گفتم: مجید پاتو چیکار کردی؟ گفت هیچی حاج خانم فرستادم اون دنیا برام نگه دارند! گفتم: مجید با این حالت هنوز دست از شوخی بر نمی داری؟ آن قدر خوشحال بود که وقتی پرستار برای تزریق آمپول آمد، گفت: خانم پرستار من که درد ندارم، به خودت بزن! ادو شب آن جا در کنارش بودیم. اصلاً آه و ناله نمی کرد. ندیدم از روی ناراحتی بگویند یک پایم نیست یا درد می کند! خیلی صبور بود. براش گل می آوردند. می گفتم: نمی شود این گل ها را اتاق های دیگر ببرید؟ می گفتم: مجید جان می دانم خودت گلی، گل می خواهی چکار کنی؟! ما نخواستیم دست خالی بیایم.

شهربانو خرم طوسی، مادر شهید

زمانی که پای چپش را قطع کرده بودند، روزی به مرخصی آمده بود. در خیابان خودرویی با ایشان برخورد می‌کند و برحسب اتفاق چرخ‌های خودرو از روی پای مصنوعی او می‌گذرد. مجید در همین زمان شروع به ناله و داد و بیداد می‌کند. راننده که خیلی ترسیده و دستپاچه شده بود، مجید را به زحمت سوار خودرو کرده و اصرار می‌کند تا او را به بیمارستان ببرد.

مجید می‌گوید: به بیمارستان نمی‌روم! نشانی خانه را می‌دهم مرا تا آنجا برسانید. او در ادامه‌ی ماجرای آن روز می‌گوید: وقتی صحیح و سالم از خودرو پیاده شدم، راننده با تعجب به من نگاه می‌کرد. خندیدم و به او گفتم: پای مصنوعی ام را زیر گرفته‌اید! نگران نباش، برو به سلامت!

فاطمه افقهی، خواهر شهید



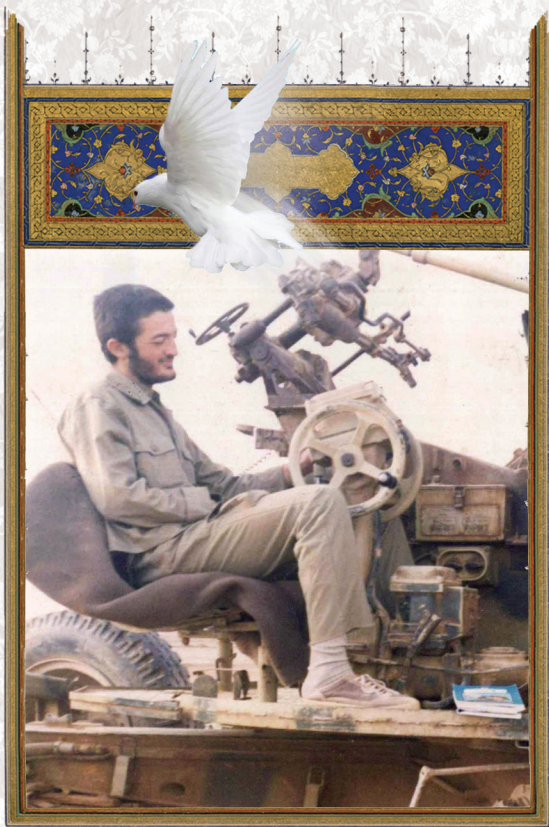
زمانی که پایش را از دست داده بود، برای گذراندن دوران نقاهت به خانه آمد و بعد از بهبودی، مجدداً با همان پای چوبی مصنوعی عازم منطقه شد. پای چوبی اش را در حادثه ای از دست داد و پای مصنوعی دیگر به او داده بودند. وقتی به او گفتم تو با یک پا، در منطقه چه کار می‌توانی انجام دهی؟! می‌گفت: برای رزمندگان آب و مهمات می‌رسانم. بعدها فهمیدم که با همان یک پا، فرماندهی گردانی را به عهده داشته است.

موقعی که می خواست به جبهه برود، خواهرهایش به او اصرار کردن که باید داماد شوی. زمانی که بچه بود در بانک حسابی به نام او باز کرده بودیم و گاهی مبلغی را به حسابش واریز می کردیم. روزی گفت: دفترچه ام را بدهید. می خواهم حقوقم را به حسابم واریز کنم.

مدتی گذشت. زمانی که می خواستیم او را داماد کنیم، گفتیم دفترچه ات را نشان بده، ببینم چقدر پول داری؟ گفت: در دفترچه ام پولی نیست! گفتم: پولت را چکار کردی؟ گفت: به صندوق جبهه واریز کردم! حقوقت را چکار می کنی؟ گفت: به صندوق جبهه می ریزم. گفتم: تو که

هیچ پولی نداری پس چه طور برایت زن بگیریم؟
گفت: هفت تومان دارم. ۳ تومان را به یکی از
دوستانم و ۴ تومان دیگرش را به دوست دیگری
قرض داده ام. نگران نباشید! به مشهد می‌روم
و پول‌ها را می‌گیرم. وقتی از مشهد برگشت،
گفت: بدهکار ۳ تومانی شهید شده بود اما طلب
۴ تومانی را گرفتم و آوردم، مادرش گفت: پول را
به من بده. مجید گفت: این جور نمی‌دهم، شرط
دارم. مادرش گفت: چه شرطی؟ او گفت: این که
اگر روزی غذا سوخت، به زخم کاری نداشته باشی!
اگر با او دعوا کردی، ۴ تومان را باید پس بدهی. او
خیلی شوخ طبع بود.

اسحاق افقی، پدر شهید





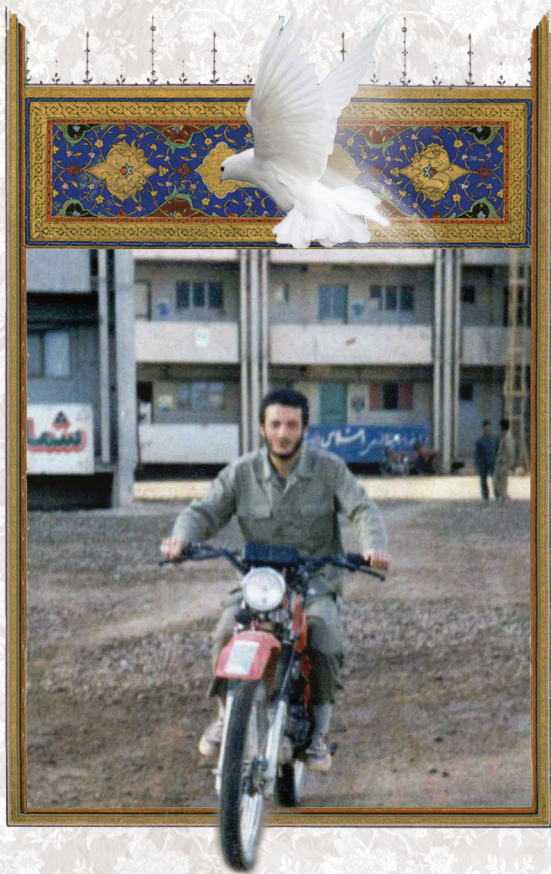
سردار مجید افقهی جزو نیروهای اطلاعات عملیات بود که این نیروها نقش بسیار مهمی در موفقیت عملیات‌ها داشتند. ایشات تعریف می‌کردند: در یک عملیات شناسایی، از حدود ۷ متری کمین دشمن گذشتم اطلاعات کاملی از دشمن را جمع آوری کردم. زمانی که برمی‌گشتم، باز هم از همان مسیر آمدم. وقتی حدود ۷-۸ متری از کمین دشمن در حال عبور بودم، پایم روی مین رفت و با انفجار مین پایم قطع شد.

ما هم می‌دانیم، وقتی یک شوک شدید به فردی وارد می‌شود، او بلافاصله بی‌هوش و از حال می‌رود. ولی ایشان مدتی زیر گلوله‌ی دشمن می‌ماند. هیچ‌گونه شوکی به او وارد نشده بود.

ایشان می‌گفتند : با حالت چهار دست و پایی به سمت نیروهای خودی برگشتم. متأسفانه پای چپ از ناحیه ساق پا قطع شده بود.

پس از مدتی استراحت، پای او بهبود می‌یابد. به جای بخشی از پا که قطع شده بود، پای مصنوعی می‌گذارند. او با همان وضعیت مجدداً به خیل سپاهیان اسلام ملحق می‌شود. فرماندهان جنگ با توجه به شناختی که از ایشان دارند مسؤلیت فرماندهی را به او واگذار می‌کنند.

غلامرضا ابنایی، دوست و هم‌رزم شهید



خوشا به حالت، رضا

برادر ایشان شهید و ما برای شرکت در مراسم تشییع جنازه و مقدمات آن به خانه‌ی شهید رفته بودیم. وقتی از مسجد می‌گشتیم، برای یک لحظه مجید را دیدم که مدارکی در یک دست گرفته است. دست دیگرش داخل گچ و به گردنش بسته شده و در حال و هوا و عالم دیگری، داخل کوچه راه می‌رفت.

من در کنار کوچه ایستاده و پرده‌ی تسلیت مشکی بالای سرم نصب شده بود. مجید تا چند قدمی آن‌جا رسید و در حالی که به من نزدیک می‌شد نوشته‌ی روی پرده را خواند. «شهید رضا افقهی...» سپس مرا درآغوش گرفت. چند لحظه

ایستاد و گفت: انا لله و انا اليه راجعون، خوشا به
حالت رضا. و این جمله را دو - سه مرتبه تکرار کرد.
محمد رضا سلیمانی پور، دوست و هم رزم شهید
مرد جنگ

اولین بار به عنوان بسیجی به جبهه رفت. از او
خواستیم به خدمت سربازی برود. دو سال سربازی را
در جبهه خدمت کرد و شش ماه دوره احتیاط را هم
در منطقه بود. پس از اتمام سربازی، سردار قالیباف
و سردار قآنی به من نامه نوشتند که اجازه بدهید
مجید در این جا بماند. جواب دادم که نه! یک
پسرم شهید شده است. مجید باید بیاید به زندگی
و وضع کار ما برسد و به من کمک کند.

مدتی بعد آقای قآنی به منزل ما آمدند. با هم به
سر مزار شهید رضا رفتیم و بعد خیلی اصرار کردند
که اجازه بدهید. اما من مجدداً موافقت نکردم.
دوره‌ی شش ماه احتیاط سربازی مجید قبل از
حمله‌ی فاو به اتمام رسید. یعد از حمله یک ماه به
مرخصی آمد. در مراسم تدفین شهدا شرکت می

کرد. یک روز در خانه دور هم نشسته بودیم. گفت:
من نمی توانم در این جا بمانم! گفتم: چرا؟! گفت:
من فقط به درد جبهه و جنگ می خورم.
اگر این جا باشم سربار و مزاحم شما هستم. اجازه
بدهید تا وقتی جنگ هست در جبهه بمانم. بعد هم
عازم جبهه شد.

کارت عروسی

مجید دعوت نامه ای که دست نویس و روی برگ دفتر با خود کارآبی، کاربن آبی گذاشته و از دوستان دعوت کرده بود در مجلس عقدی که در منزل پدر خانمش در مشهد برگزار می شد، شرکت نمایند (هنوز از بین این همه کارت عروسی گران قیمت، کاردتی به زیبایی کارت دعوت مجید ندیده ام) پدر عروس خانم، سادات حسینی و شال سبز رنگ به سر داشتند پس از مراسم عقد و آن جلسه با صفا و صمیمی همراه با سرور و شادمانی در فضای معنوی آمدند و پیشانی مجید را بوسیدند و تبریک گفتند.

محمد رضا سلیمانی پور، دوست و هم رزم شهید

شبى مجيد به منزل ما آمد انگار اينبار مثل هميشه نبود. ولى اين بار خرماهاى خشک سوغاتى سيرجان آورده بود همسر ميوه جلوى مجيد گذاشت. در حالى که که ميوه مى خورد به سرود کجائيد اى شهيدان خدايى که از تلویزيون پخش مى شد دل جان سپرده بود.

گفتم مجيد خبرى از عمليات قبلى ندارى ؟
صدایم را نشنيد دست زدم روى پايش يك باره پريد!
انگار اين جا نبود گفتم: کجايى؟! گفت: خوشا به حال شهدا! من به مادرم زنگ بزنم و بگويم اين جا مى خوابم. مجيد تلفنش تمام شد و آمد نشست.
ما آن شب ميهمان هم داشتيم. يك نفر از آن‌ها

گفت: آقا مجید، چرا جنگ را ول نمی کنی و بیایی دنبال زندگی، دامادی و درس؟ جواب داد صدام باید ول کند و برود! تا او باشد نمی شود. آن آقا ادامه داد: شما جوان هستید سرتان را با اسم و تعریف کلاه می گذارند و شما را به کشتن می دهند. بعد هم از تو و امثال تو که ساده و جوانید سوءاستفاده می کنند. شما را در آن جا جلو می اندازند... بلند شد و گفت: به احترام حاج آقا و حاج خانم به شما حرفی نمی زنم.

آن آقا اصلاً با انقلاب و جنگ میانه ای نداشت! مجید گفت: امشب قلبم خیلی به درد آمد. اگر به خودم اهانتی شود چیزی نیست! اما تحمل اهانت به رهبر و انقلاب و اسلام را ندارم. ضربه ای که این افراد می زنند از دشمن بعثی بدتر است! و ادامه داد: محمد با اینها چکار کنم؟ گفتم: هیچی تحویلشان نگیر.

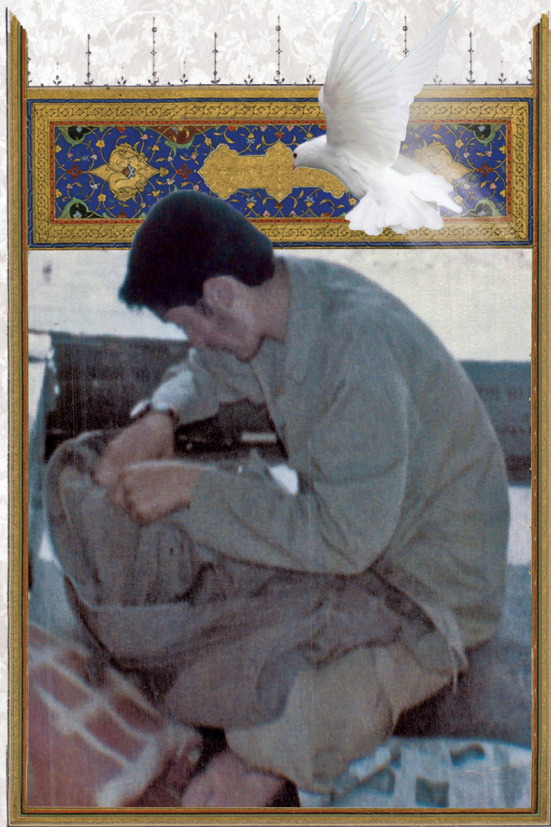
محمد رضا سلمانی پور، دوست و هم رزم شهید

همه را دوست داشت. از زمانی که فرمانده گردان بود هر موقع می آمد از ما و قوم و خویش ها مبلغی پول برای کمک به جبهه می گرفت حتی یک روز داخل شهرداری با شهردار بودیم. پیش ما آمد و گفت: چرا شما ها کمک نمی کنید؟! شهردار گفت: ما که حرفی نداریم.

مجید گفت: من هر موقع می آیم فقط می توانم پدرم را تیغ بزنم، شماها رو نمی توانم! شهردار گفت: چه می خواهی؟ مجید در جواب گفت: ما یک ماشین می خواهیم که به محل مأموریت ما یخ برساند. شهردار از من پرسید: شما اعتبارش را دارید؟ گفتم: بله. اعتبارش را داریم.

در این موقع بچه ها گفتند: پول نمی خواهیم!
مجید آقا از بچه ها درخواست کرده و خود ما پولش
را می دهیم.

بچه ها دور هم جمع شدند. هر کدام ۱۰۰۰ تا ۲۰۰۰
تومان دادند. مبلغ ۴۰۰۰۰ تومان پول جمع شد. یک
اتاق فلزی مخصوص حمل یخ خریدیم و آن را روی
ماشین گذاشتیم تا یخ را به رزمنده ها برساند.



غرق خواب بودم که با صدای اذان، بیدار شدم. چشم‌هایم از کم‌خوابی می‌سوخت. با خودم گفتم چقدر زود صبح شد. مجید با استفاده از بلندگو دستی اذان می‌گفت.

بچه‌ها یکی یکی، از خواب بیدار شدند. وقتی همه بچه‌ها بیرون آمدند، وضو گرفتند و آماده نماز شدند، مجید با بلندگو گفت: برادرها، هنوز وقت اذان نشده، الان ساعت دو و نیمه، اذان صبح ساعت چهاره، بروید بخوابید.

یکی از بچه‌ها گفت: مجید، چرا این قدر مردم آزاری می‌کنی؟!

کسی به این سوال جواب نداد، چون همه او را

می شناختند .

وقتی بچه ها به سمت چادرها می رفتند تا بخوابند ،
مجید دوباره با بلند گو اعلام کرد که برادرها کجا
می روید ؟

وضو که دارید ، اگه می خواهید ریا نشه ، بروید
در این بیابان ، نماز شب بخوانید . روز بعد ، عده ای
از بچه ها به من گفتند: دیشب اولین شبی بوده که
لذت مناجات با خدا را چشیده اند .

چرا توهین می‌کنی؟

یک روز که تازه پای مصنوعیش را گذاشته بود یکی از بچه‌ها لفظی را به کار برد که دون‌شان یک انسان مومن و مسلمان بود. ایشان با لبخندی تلخ با همان پای مصنوعی محکم به ساق پای آن دوست کوبید و گفت: که چرا توهین می‌کنی؟

حتی حاضر نبود همان کلمه‌ای که ایشان بیان کرد را بر زبان بیاورد. می‌گفت: انسان بالاتر از این حرف‌ها است. البته ایشان شوخی زیاد می‌کردند. از آن شعرهایی که در جبهه می‌گفتند - به قول شهید شعرهای کمپوتی - از این شعرها زیاد می‌گفت. ولی روی این‌جور مسایل حساسیت داشت. حتی حاضر نبود کمی درشت‌گفته شود.

محمد رضا سلیمانی پور، دوست و هم‌رزم شهید

سلامتی نماز شب خوان‌ها

روی ارتفاعات «گرده رش» مستقر بودیم. یک روز بعد از ناهار، مجید مرا صدا زد و گفت: حمید! بیا بیرون کارت دارم. وقتی بیرون رفتم، دوتا پلاستیک بزرگ به دستم داد و گفت: بیا زباله‌ها را جمع کنیم. زباله‌ها را که جمع کردیم، پشت چادر رفت و پلاستیک‌ها را داخل چاله‌هایی ریخت که بعضی بچه‌ها، آن‌ها را برای نماز شب کنده بودند. صبح روز بعد، وقت خوردن صبحانه یکی از بچه‌ها با ناراحتی گفت: کدام برادر خدا نترسی، دیشب زباله‌ها را داخل چاله‌ها ریخته؟ حرفش که تمام شد، مجید دست زد و گفت: نماز شب خوان‌ها لو رفتند، برای سلامتی‌شان صلوات.

حمید حبشی، هم‌رزم شهید



لباس کرده‌ای

یکی از دوستان که مسؤولیت بنیاد را داشت پیش ما نشسته بود. به او گفتند فلانی از آن لباس‌های کره ای قشنگ نمی توانی به ما بدهی که برای مناسبت هفته بسیج و غیره بپوشیم. مجید با پای گچ گرفته اش محکم به ساق پای دوستان زد و گفتند: اگر کارت را خوب انجام دهی برایت یک دست می فرستم.

بعد از گذشت ده بیست روز برای ما نامه ای به همراه یک دست لباس کره ای فرستاد که در آن قید کرده بود که لباس را به فلانی بدهید و سلام مرا برسانید و از قول من بگویید، کارش را خوب انجام بدهد. واقعاً دنیا برایش بی ارزش بود.

محمد رضا سلیمانی پور، دوست و هم رزم شهید

قبل از عملیات والفجرا، برای بازدید از گردان القارعه به منطقه ابوغریب رفتیم. از دسته‌ها سرکشی می‌کردم، هر کدام ضعف‌هایی داشتند. به سراغ یکی از دسته‌ها - که مقداری از گردان فاصله داشت - رفتم. تمام کارهایی که از آن‌ها خواسته بودم، درست انجام شده بود. منظم و مرتب بودند. اطراف سنگ‌هایشان، خیلی تمیز بود. بچه‌ها، روحیه بالایی داشتند. همه خشاب‌ها را پرو داخل جیب خشاب گذاشته و آماده‌ی یک نبرد جانانه بودند. فرمانده دسته هم، یک سنگ‌کمین، جلو خط درست کرده بود و با لباس‌های کهنه‌ی نظامی، یک آدامک درست کرده و یک کلاه آهنی روی سرش گذاشته بود.

انگاریک سرباز، در حال نگهبانی است. فرمانده کم سن و سالی بود. حدود هجده یا نوزده سال بیشتر نداشت. وقتی اسمش را پرسیدم، گفت: مجید افقهی.

آن جا بود که فهمیدم فرمانده با تدبیری است و قابلیت های ویژه ای دارد. بنابراین مدتی بعد، او را برای ورود به واحد اطلاعات عملیات دعوت کردم.



روی «ارتفاعات الاغلو» مستقر بودیم. دشمن برای پس گرفتن قله پاتک زد و فشار زیادی می‌آورد. اوضاع خیلی به هم ریخته بود.

کار سختی در پیش داشتیم. چون دشمن روی ارتفاع مستقر و نسبت به پایین، دید کامل داشت.

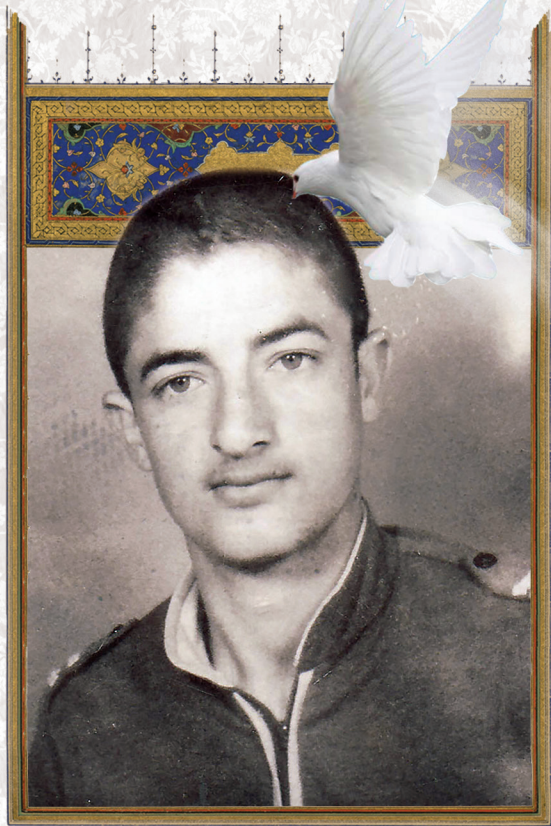
قرار گذاشتیم تیربار دوشکای خودی، دشمن را مشغول کند تا بچه‌ها بتوانند از ارتفاعات پایین بروند. مجید افقهی، دسته‌ی اسلحه‌ی دوشکا را

گرفت و گفت: برادر، شما برو. من پشت تیربار می‌نشینم و آتش می‌کنم. زودتر تا دیر نشده برو!

مسئول تیربار دوشکا قبول نمی‌کرد! مجید گفت: من با این پای ناقصم، نمی‌توانم پایین بروم،

تو برو. مجید، پای مصنوعی اش را درآورد و داخل
سنگ انداخت تا بچه ها ببینند و بفهمند مجید
نمی‌تواند پایین برود.

پشت دوشکا ایستاد و آتش ریخت تا دشمن
را زمین گیر کند. بچه ها همه پایین آمدند، اما از
مجید خبری نشد.



زمانی که مادر جبهه بودیم با سردار افقهی برای مرخصی به فریمان آمدم. ایشان نکاتی در رفتارشان بود مثلاً وقتی ایشان به مرخصی می رود، اعضای خانواده اش برای مسافرت چند روزه به مشهد رفتند. بنابراین مجید در منزل تنها بود در این چند روزه به جای این که از نان تازه استفاده کند به دلیل این که اسراف و تبذیر نشود از نان های تمیز که خشک شده بود و دیگران آن ها را دور می ریزند، استفاده کرده بود.

حمیدرضا برزی، دوست و هم رزم شهید

هر وقت از پای مصنوعی استفاده می کرد، زانویش که عرق می کرد، بوی بدی می داد. بعضی وقت ها که بچه ها خواب بودند، پایش را در می آورد، جلوی دماغ آن ها می گرفت و می گفت: برادر، نفس عمیق.

برادر نفس عمیق، نفس عمیق یادت نره. بعضی از بچه ها اعتراض می کردند و می گفتند: مجید الهی بمیری با این پاهات! او با خنده می گفت: جهت اطلاع شما، قراره شهید بشم.

تعداد زیادی نیرو، وارد لشکر ۲۱ شدند و برای ساماندهی به مسجد قرارگاه رفتند. مجید مرا صدا زد و گفت: حمید، بیا برویم و ببینیم از نیروهای قدیمی کسی را پیدا می‌کنیم که او را به واحد منتقل کنیم. وارد مسجد شدیم. سر و صدای زیادی بود. همه نشسته بودند. یک بسیجی گوشه‌ای نشسته، دستش را ستون کرده و به آن تکیه داده بود. مجید بدون آن‌که متوجه باشد، پای مصنوعی‌اش را روی دست بسیجی گذاشته بود و سعی می‌کرد انتهای صف را ببیند. بسیجی ابتدا طاقت آورد، اما بعد سر و صدایش بلند شد و گفت: برادر، مگه این پا مال شما نیست که نمی‌دونی کجا گذاشتی؟ دستم را له کردی. مجید نگاهی به بسیجی کرد و گفت: نه برادر این پا مال بنیاده!

حمید حبشی، هم‌رزم شهید

زمانی که نیروهای عراقی شهر مهران را تصرف کردند، مجید در مشهد بود. لباس‌هایش را جمع و جور کرد تا برای رفتن آماده شود. به او گفتم: مجید چی شده؟

گفت: من داداشم شهید شوم، خودم زخمی شوم حالا عراقی‌ها مهران را لشکر بگیرند! الان تلفن زدند، مجید بیا مهران را گرفتند.

مجید بلافاصله به منطقه رفت. بعد از دو سه روز عملیات شناسایی انجام و حمله را شروع کردند. در عملیات وقتی دو سه نفر عراقی را در حال فرار می‌بیند، خیلی سریع سوار موتور شده و به دنبال

آنها حرکت می‌کند. بچه‌ها به او گفتند مجید:
کجا می‌روی؟

گفت می‌روم بینم تا کجا فرار کرده‌اند؟! وقتی
برگشت دو نفر عراقی را اسیر گرفت. آنها را سوار
موتورش کرده و به همراه آورده بود. بچه‌ها گفتند:
تو فکر نکردی ممکن است از پشت بیخ گلویت را
بگیرند! گفته بود: اصلاً من چنین فکری نکردم!



یکی از دوستانش تعریف می‌کند: مجید در عملیات والفجر ۳ مجروح شد. در همان عملیات رضا برادرم هم به شهادت رسید.

وقتی مجید را به پشت جبهه منتقل می‌کنند، پزشکان تشخیص می‌دهند که باید سریعاً به بیمارستان منتقل تا برای خارج کردن گلوله از دستش، تحت عمل جراحی قرارگیرد. دکترها گفته بودند: اگر این‌جا عمل کنند ممکن است عصب دستش قطع شود!

مجید این مطلب را نمی‌پذیرد و اصرار می‌کند که همین‌جا عمل کنید. وقتی پزشکان و پرستاران از اتاق خارج می‌شوند، خودش تیغ جراحی و قیچی را

بر می‌دارد و دستش را شکاف داده و گلوله را در می‌آورد! سپس پرستاران را صدا می‌زند و می‌گوید: گلوله را در نیاوردید! لا اقل بیایید و دستم را پانسمان کنید.

پرستارها با تعجب می‌گویند: این بیمار که نه داروی بیهوشی خورده و نه کار دیگری برایش انجام شده چه طور گلوله را در آورده است؟! می‌گوید: سریع دستم را ببندید که می‌خواهم به جبهه برگردم.

مجید، بچه‌ها را خیلی اذیت می‌کرد. یک شب در قرارگاه ایلام، بچه‌ها تصمیم گرفتند با شیرین کاری‌های مجید، مقابله به مثل کنند و گوشه چشمی به او نشان دهند تا رفتارش را عوض کند. همه منتظر بهانه بودند. مجید یک لیوان آب روی یکی از بچه‌ها ریخت. بلافاصله چند تا از بچه‌ها، دست و پای مجید را گرفتند، او را داخل منبع آب سرد انداختند و درش را بستند. مجید با زحمت زیاد در منبع را باز و بیرون آمد. هوا خیلی سرد بود. اول مقداری دوید تا گرم شود. بعد جای آتشی درست کرد، همه بچه‌ها را صدا زد و گفت: بچه‌ها بیایید جای بخوریم. به تک تک بچه‌هایی که این بلا را سرش آورده بودند، بالبخند جای داد.

آرام، هم رزم شهید

در منطقه عملیاتی نصر ۸، یک دستگاه رادار پارازیت عراقی بود که منطقه را کنترل می کرد و تمام فعالیت های نیروهای خودی را تحت نظر داشت. این رادار روی بلندترین ارتفاع منطقه نصب و کار دیده بانی را برای عراقی ها آسان کرده بود.

به ما مأموریت دادند تا این رادار را از کار بیندازیم و در صورت امکان آن را به قرارگاه منتقل کنیم. چون امکان تردد خودرو نبود، باید از قاطر استفاده می کردیم. یک گروه چهار نفره به سرپرستی مجید افقهی راه افتادیم.

باید ارتفاعات سختی را طی می کردیم تا به محل دستگاه پارازیت برسیم. عراقی ها آتش زیادی روی

منطقه می‌ریختند. باید طوری حرکت می‌کردیم که از دید رادار پنهان بمانیم تا حضور ما را مخابره نکند و عراقی‌ها نفهمند. سه ساعت طول کشید تا به پای دستگاه رسیدیم. به سختی و همراه با سرعت عمل بالا، دستگاه را باز کردیم.

هر لحظه منتظر بودیم بالگردهای عراقی سر برسد و ما را به رگبار بیندد. اما از آن‌ها خبری نشد. دستگاه را با قاطر به پایین ارتفاع، منتقل کرده و به سرعت منطقه را ترک کردیم. مجید با پای قطع شده، تا آخرین لحظه بیشترین تلاش را کرد تا مأموریت به خوبی انجام شود.

خلیل موحدی، هم‌رزم شهید

آخرین بار

در آخرین نوبت برای رفتن بلیط تهیه کرده بود. به او گفتم: بس است. دیگر به جبهه نرو! به گریه افتاد و گفت: اجازه بدهید برای دهی فجر بروم و پس از آن دیگر نخواهم رفت. برمی‌گردم و همسرم را هم به خانها می‌آورم. من آنجا کارهای نیمه‌تمامی دارم که باید تمام کنم.

سرانجام با اصرار زیاد بلیط را از همسرش پس گرفت و رفت. همسرش به شدت گریه می‌کرد.

اسحاق افقی، پدر شهید

همه‌ی ما و نگران ناراحت بودیم. سابقه داشت که از مجید دو سه ماه خبری نداشته باشیم ولی آن موقع یک هفته بود که از مجید بی خبر و همه نگران بودند.

بیشتر از همه پدرم نگران بود. پدرم قبل از شهادت مجید خواب می‌بیند که برادرم رضا وعده می‌دهد که مجید یکی دو روز دیگر به ما می‌پیوندد. در خواب می‌بیند، رضا در باغی قرار دارد و مجید داخل قفسی است.

رضا به پدرم می‌گوید: مجید بزودی می‌خواهد پیش ما بیاید. پدرم ناراحت می‌شوند و می‌گویند: با رفتن تو کرم شکست. من داغ دیگه ای را نمی

توانم تحمل کنم! رضا مجید نباید پیش تو بیاد! رضا می‌گوید: نه مجید باید مزدش را بگیرد. در همان لحظه می‌بیند که مجید از قفس آزاد می‌شود و به نزد رضا می‌رود.

بعد از این خواب، پدرم خیلی ناراحت بودند. پدرم یک هفته قبل از شهادت مجید خبردار شده بود ولی به ما چیزی نگفتند! بعد از این که مراسم عروسی من به خوبی برگزار شد، بعد از عروسی به خانه‌ی پدرم رفتم. همه گریه می‌کردند. در آن جا متوجه شهادت مجید شدم.

شسل با آب سرد

شب آخر با مجید در چادر بودیم. بعد از کلی صحبت خوابش برد. قبل از خواب گفت: شاید ساعت ۳ یا ۴ صبح برویم و محل مان را با گردان آقای نعمتی عوض کنیم.

طوفان بود از منطقه خبرهای بدی می رسید. من خوابم نبرد. رفتم در اطراف چادرها گشتی بزنم، ولی مجید قشنگ خوابید چون خیالش جمع بود. ایشان یکی یکی از چادرها خبر می گرفت. اگر پتوی کسی کنار رفته بود رویش می انداخت یا مثلاً کسی آب می خواست به او آب می داد و... به بچه ها خیلی اعتماد داشت و به آنها رسیدگی می کرد. به فرمانده گردانهایش خیلی اعتماد داشت.

یکی از آن‌ها آقای سحابی بود. مجید وقتی گردان را به من تحویل داد از ایشان خیلی تعریف می‌کرد. ساعت سه یا چهار صبح بیدار شد. یک پیک از بچه‌های فریمان داشت که تا آخر با مجید بود.

مجید رفت آب آورد. گفتم: چی شده؟

دشمن به ما پاتک زده بود. بنده خدای در آن هوای یخبندان، حسابی یخ زده بود، ایشان با آب سرد غسل کردند. از او پرسیدم: چرا تیمم نمی‌کنی؟ گفتم: اولاً که در این برف، خاک از کجا پیدا کنم؟ بعدش هم، به دلم نمی‌چسبد! ثانياً شاید بخوام برم دیدن خدا!

تاکتیکی برای استادم برهی گردم

بهمن ماه با مجید در ارتفاعات پایگاه شهید صادقی بودیم. به او تأکید کردم اصلاً پاتو بالا نمی گذاری. خیلی به من اصرار می کرد که آن ها را راضی به آمدن او کنم.

می گفتم: این دفعه ی آخر است! من احساس می کنم که بر نمی گردم. گفتم: به شرطی که فرمانده گردان باشی. قبول نکرد. گفتم: کنار دستت، هرکار بگویی می کنم! ما جایگزین آقای نعمتی و نیروهایش بودیم. در ابتدای کار بچه ها گفتند: عراقی ها در حال آمدن هستند. خیلی سریع بچه ها را سرو سامان دادیم.

ناگهان متوجه شدم چیزی جلوی پایم افتاد.

دیدم نارنجک است برداشتم و به سمت پشت دوشکا پرت کردم. نارنجک طرف عراقی‌ها افتاد و منفجر شد. صدای آن‌ها را می‌شنیدیم. متوجه شدم که خیلی نزدیک هستند. گفتم: تیربار دوشکا را راه بیندازید. گفتند: تیربار یخ زده است. ناگهان عراقی‌ها بالای سر ما آمدند و درگیر شدیم.

عده‌ای به عقب رفتند. من برگشتم تا موقعیت را بررسی کنم. مجید را دیدم که با یک بادگیر قهوه‌ای، پیاده با چوب دست خودش را بالا رساند. در همین موقع دیدم چیز سیاه رنگی جلوی پای مجید به زمین خورد و منفجر شد. نورهای متفاوتی از زرد و نارنجی روشن شد خمپاره ۶۰ بود. ترکش‌هایش به مجید اصابت کرد. دیدم مجید بر روی برانکارد می‌برند.

صدایش کردم مجید چطوری؟ خیلی واضح گفت: خوب. احساس کردم جراحت خاصی نیست و به سلامت به پایین می‌رسد. دوباره پرسیدم، کجا؟ گفت: تاکتیکی برای اسلام برمی‌گردم.

سید حسین حیدری، هم‌رزم شهید

فرازی از وصیت‌نامه

شهید

این را بدان شهادت، یک تاریخ است که از ما به جا می ماند و [همه] شما عزیزان، باید بدانید که شهادت، یک قصه نیست، بلکه یک حقیقت است. شهادت شعار نیست، بلکه یک شعور است. شهادت، باختن نیست، بلکه پیروزی است. شهادت، یک مرگ احتمالی نیست، بلکه یک انتخابی تحقیقی است.

پدرجان توقعم از شما این است که
برای من زیاد ناراحت نباشی و چون کوه
استوار بایستی. مادرم برای من ناراحت
نباشی زیرا که به دیار صاحب اصلیم
میروم.

وقتی عاشق به دیار معشوق می رود،
طالب به مطلوب می رسد، ناراحتی
ندارد و ای آنانی که وصیت نامه مرا
می خوانید از تمام شما می خواهم که
چه در جبهه و چه پشت جبهه اسلام،
امام و ولی فقیه را یاری دهید.

چه با خون و چه با بذل مال، دین
خود را نسبت به اسلام ادا کنید تا در آن
دنیا سربلند باشید.